



نمایشنامه:

آب حیات

نویسنده: مجید درخشانی

آدمهای نمایش:





۱- پادشاه

۲- پیشکار

۳- نگهبان

۴- پیرمرد





صحنه: (پادشاه روی تخت نشسته است در چند قدمی او نگهبانی نیزه به دست ایستاده است).

پیشکار (به همراه پیرمردی خمیده، عصا به دست، با سر و ریشی سفید که شیشه‌ای کوچک در دست دارد، وارد می‌شود و تعظیم می‌کند): قبله عالم به سلامت باد! این هم پیرمرد دانا. (به او اشاره می‌کند) همان که می‌گفت آب حیات برای شما تهیه کرده است.

پیرمرد (به آرامی تعظیم می‌کند و تعادل خود را حفظ می‌کند): پادشاه به سلامت باد! این... دارویی (شیشه کوچک آب را به پادشاه نشان می‌دهد) است... که من آن را پس از سال‌ها رنج و... تحقیق و مطالعه کشف کردم. اگر آن را بنوشید. زندگی ابدی و جاویدان خواهید یافت.

پادشاه (به مرد نگاه می‌کند): و اگر آن را ننوشیم؟

پیرمرد: معلوم است قربان. بالاخره پس از مدتی باید با دنیای زندگان خداحافظی کنید.

پادشاه (به شیشه کوچک آب خیره می‌شود): چرا مقدار این آب حیات اندک است؟

پیرمرد (سرش را تکان می‌دهد): قبله عالم به سلامت باد! آب حیات است و تهیه آن یک عمر تلاش و کوشش می‌خواهد. به این آسانی به دست نمی‌آید. من بعد از سال‌ها فقط توانستم همین اندک را فراهم آورم.

پادشاه: خب این آب، چند نفر را کفایت می‌کند و زندگی ابدی می‌بخشد؟

پیرمرد (جابه‌جا می‌شود): یک نفر، قبله عالم؛ و آن شخص شما هستید. آن را میل کنید که در کار خیر، حاجت هیچ استخاره نیست. (به زحمت جلو می‌رود و شیشه را دو دستی به پادشاه می‌دهد) میل کنید و عمر جاودان یابید که فقط شما مستحق عمر جاودان هستید.

پادشاه (شیشه را می‌گیرد و به آن نگاه می‌کند): نمی‌دانم چه کنم!

پیرمرد (تعجب): قبله عالم، میل میل شماست؛ یا نوشیدن و همیشه زنده ماندن و یا نوشیدن و رفتن به دنیای مردگان.

پادشاه: باید با وزیرم مشورت کنم. (به پیشکار نگاه می‌کند) آیا وزیر ما به بارگاه آمده است؟

پیشکار: بله، قبله عالم.

پادشاه: بگوید تا به حضور ما برسد.

پیشکار (تعظیم می‌کند): اطاعت قربان! (از صحنه خارج می‌شود).

پیرمرد (رو به پادشاه): قبله عالم! زندگی بهترین نعمت است. هیچ ثروتی در دنیا به اندازه زندگی ارزش ندارد. آب حیات را بنوشید و درنگ نکنید. من خیر شما را می‌خواهم.

پادشاه (شیشه را تکان می‌دهد و آن را بالا می‌اندازد و می‌گیرد): ای پیرمرد دانا! چرا خود را از خوردن آب حیات خودداری کرده‌ای؟

پیرمرد (سرش را تکان می‌دهد): عمر قبله عالم دراز باد! من کس و کاری ندارم، تنهایم. سرد و گرم روزگارم را چشیده‌ام. عمر من هر چقدر که طولانی شود. فایده‌ای ندارد. اما عمر سلطان که دراز باشد. امنیت، آسایش و رفاه خلق خدا، برقرار و پاینده می‌شود و ظلم و فساد و بی‌عدالتی از جهان رخت برمی‌بندد.

پیشکار (وارد می‌شود و تعظیم می‌کند): سلطان به سلامت باد! آیا فرمایشی داشتید؟

وزیر (داخل می‌شود و تعظیم می‌کند): قبله عالم به سلامت باد! آیا فرمایشی داشتید؟

پادشاه (سرش را تکان می‌دهد): آری، نزدیک‌تر بیا وزیر.





وزیر (کنار تخت پادشاه می آید): بفرمایید قربان، من در خدمتگزاری حاضرم.

پادشاه (به پیرمرد اشاره می کند): این پیرمرد دانا، بعد از عمری مطالعه و تحقیق آزمایش موفق شده آب حیات را کشف کند. می گوید هر کس آن را بخورد، عمری جاویدان می یابد و هرگز نمی میرد.

وزیر (به پیرمرد نگاه می کند و سرتکان می دهد): خُب ... بسیار خوب! آفرین بر این تلاش و کوشش.

پادشاه (شیشه را رو به روی وزیر می گیرد): از اینکه آب حیات را برای ما آورده است. اکنون می خواهیم عقیده تو را بدانم و آن اینکه آیا این آب را بنوشم یا ننوشم؟

وزیر: قبله عالم به سلامت باد! آیا می توانم سؤالی را بپرسم؟

پادشاه (با تعجب): سؤال؟! برای چه؟!

وزیر: درباره همین آب حیات.

پادشاه: آری، هر چه می خواهی بپرس.

وزیر: قبله عالم به سلامت باد! آیا این آب حیات را شما تنها باید بنوشید یا دوستان و اقوام و آشنایان و خانواده محترمان هم می توانند بنوشند؟

پادشاه: نه، آب به اندازه یک نفر است و دیگران را کفایت نمی کند.

وزیر: قربان، خودتان بگویید و قضاوت کنید.

پادشاه: چه قضاوتی؟ من نظر شما را خواستم.

وزیر: قبله عالم، آیا زندگی بدون خانواده، دوستان و آشنایان ارزشی خواهد داشت؟

پادشاه: (با غرور) خیر، چنین زندگانی ارزش و لذتی نخواهد داشت.

وزیر: قبله عالم، آیا حاضرید که شاهد از دست دادن تک تک اعضای خانواده و دوستان و آشنایانتان باشید و سپس تنها بمانید و زندگی کنید؟

پادشاه: هرگز! (شیشه را به طرف پیرمرد می گیرد) بیا پیرمرد دانا، آب حیات را بگیر! (رو به وزیر) درود بر تو ای وزیر دانا! ما!

پیرمرد (شیشه آب را می گیرد): پس آب حیات را نمی نوشید؟

پادشاه (رو به پیرمرد): ای پیرمرد دانا! مگر نشنیدی که وزیر ما چه گفت؟! زندگی بدون اهل و عیال، اقوام و دوستان، جز سوختن و غم فراق و جدایی را خوردن، چه سودی می تواند داشته باشد؟!

پیرمرد (سرش را تکان می دهد): آری، سخنی بس نیکو و عقیده ای با ارزش است. خدانگهدار قبله عالم! (به عقب برمی گردد و از صحنه خارج می شود).

پادشاه (رو به پیشکار): بروید و از این پیرمرد دانا دلجویی کنید و او را گرامی بدارید.

پیشکار (تعظیم می کند): اطاعت پادشاه! (از صحنه خارج می شود).

پایان

